



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل‌تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته‌دل‌تان برایمان بفرستید. ایمیل‌مان را هم که دارید.



آینه‌ی اتاقم رو خیلی دوست دارم

حامد ۱۷ ساله

وقت ندارد دخترش را به گردش ببرد. گفت تنها وقت آزادی که دارد همین دم صبح است، قبل از روشن شدن هوا. گفت خودش کم‌تر می‌خواهد و دخترش هم دیگر عادت کرده شب زود بخوابد تا سحر با هم بروند پارک. گفت خدا این سحرها را از من و دخترم نگیرد، چون بهترین لحظه‌های عمرم همین سحرهاست. به خانه که برگشتم هوا روشن شده بود. از پنجره‌ی اتاقم به پارک نگاه کردم و توی دلم گفتم: دم‌شان گرم، سلام به شما پدر و دختر زیبا. سلام به واقعیت‌هایی که از خیال زیباترند.

حکایت‌های کهن

مکان: پارک بهجت آباد  
زمان: همین روزها  
راوی: مسیب اورنگ، نویسنده

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دل‌بستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

## خاطره‌ی تاب‌بازی‌های شبانه‌ی یک دختر

همیشه سر همان ساعت آن‌جا هستند. تاب بالا و پایین می‌رود و دختر بچه‌ای می‌خندد و صدای بم مردی حتی از پنجره‌ی بسته‌ی اتاقم می‌گذرد و من را خیالاتی می‌کند. من نویسنده‌ام. خیلی وقت‌ها چیزی را از دور می‌بینم و درباره‌اش تخیل می‌کنم. بعد جلو تر می‌روم و واقعیت را از نزدیک می‌بینم. بعد تخیلم را با واقعیت مقایسه می‌کنم. درباره‌ی ماجرای پارک هم خیلی تخیل کردم که بیش‌ترشان ترسناک بود و خیلی از آن‌ها را دوست نداشتم. دیگر وقتش بود نزدیک‌تر بروم و واقعیت را از نزدیک ببینم. با خودم می‌گفتم من منتظر آن واقعیتی هستم که از خیالم زیباتر است. شاید پشت این شاخه‌ها، در تاریکی اول صبح پنهان شده باشد. لباس پوشیدم و خودم را به پارک جلوی خانه‌مان رساندم. جز آن دو نفر هیچ کسی در پارک نبود. پدری دخترش را سوار تاب کرده بود و در تاریکی او را هل می‌داد. دختر از خنده ریه می‌رفت و پدر با لبخندی آرام با او حرف می‌زد. همه‌چیز زیباتر از صدهایی بود که از توی اتاق می‌شنیدم. به واقعیت نزدیک‌تر شدم. پدر با همان صدای بم‌اش قربان‌صدقه‌ی دخترش می‌رفت. همان صدا که حتی از پنجره‌ی بسته‌ی اتاق هم می‌گذشت و به گوشم می‌رسید. واقعیت زیبا من را به جمع دو نفره‌اش راه داد و من با پدر هم‌صحبت شدم. او گفت به خاطر شغلش



: صدای قژ قژ یک تاب می‌آید. هر صبح قبل از روشن شدن هوا، در تاریکی‌ها، صدای بالا و پایین شدن یک تاب می‌آید. همراهش صدای خنده‌های دختر بچه‌ای هم می‌آید و صدای بم یک مرد. وقتی برای نماز صبح بیدار می‌شوم، یا شب‌هایی که اصلاً نمی‌خوابم، صدای‌شان را می‌شنوم. از پنجره که نگاه می‌کنم، درخت‌های پارک نمی‌گذارند ببینم چه خبر است. از لابه‌لای شاخه‌ها فقط حرکت تاب را می‌بینم. وقت گیر آورده‌اند؟ صدای‌شان من را یاد فیلم‌های ترسناک می‌اندازد.

